

فصل هفتم: خضر فرّخ پی کجاست؟

نیمه های شب بود. زمان به کُندی می گذشت. روی یکی از پله های حیاط خانه نشست. به آسمان خیره شد. مهتاب آسمان را روشن کرده بود. سوسو ستارگان و صدای جیرجیرک ها شب را زیبا کرده بودند. چند روزی به مهرماه سال ۹۷ نمانده بود. با خودش فکر کرد، انگار همین دیروز بود که روی این پله کنار برادرش اصغر نشسته بودند. به خاطر آورد؛ که موعد تحویل سال نود و پنج بود. سفره هفت سین پهن شده بود. علی و اصغر لباس های نو تن کرده بودند. آمدند و کنار یکدیگر در پایین سفره نشستند. پدر هم پیراهن چهارخانه لاجوردی رنگی که اصغر خریده بود پوشیده بود و بالای سفره هفت سین نشسته بود. زیر لب قرآن می خواند. ساعت ۸ و ۱۲ ثانیه صبح زمان تحویل سال بود. برای همین از صبح زود همه خانواده بیدار شده بودند. مادر پیراهنی از گل های دُرُشت داوودی آبی رنگ پوشیده بود که او را

تعزیه آخر

دوست داشتنی تر از همیشه می کرد. پارچه اش را از خیلی وقت پیش داشت. طوری که خودش می گفت سر سفره عقد یکی از اقوام که نامش را به خاطر نمی آورد به او هدیه داده بود. اما فرصت نکرده بود آن را بدوزد. حالا از این که آن را برای خودش دوخته بود احساس رضایت می کرد. فاطمه به سراغش رفت و او را از آشپزخانه بیرون آورد.

- مامان جان، الان سال تحویل میشه اون وقت شما دارید بازهم این طرف و آن طرف را تمیز می کنی. بیا دورت بگردم. بیا بریم سر سفره. همه دور هم باشیم.

همه خانواده سر سفره نشستند. زیر لب ذکر «یا مقلب القلوب و الابصار، یا مدبر لیل و النهار، یا محوّل حول و الاحوال، حول حالنا الی احسن الحال» را زمزمه می کردند. نوبت به خواسته هایشان رسید. هر کدام در ذهن خواسته اش را می گفت ولی اصغر بلندتر از همه آرزویش را گفت.

- الهی! به حق حضرت زهرا(س) ظهور امام زمان(عج) رو تعجیل بفرما. الهی! ما را جزء بندگان صالح خودت قرار بده. بارالها! طول عمر با عزت به ولی امر فقیه زمان عطاء کن. خدایا! سایه پدر و مادر رو برایمان حفظ کن و نعمت سلامت و عافیت به اونها عطا کن. خدایا! نعمت شهادت رو روزی ما کن.

اصغر هر دعایی که می کرد، همه با هم آمین می گفتیم. یک هفته ای از بیکار شدنش از کار جدیدی که پیدا کرده بود، نمی گذشت. از من خواسته بود تا برایش آرزو کنم تا خداوند کار پُر خیر و برکتی به او عطا کند. کاری که رضای خدا در آن باشد. پیدا کردن یک شغل خوب، مهمترین دعایی بود که از عمق وجودم موعد تحویل سال خواسته بودم. پس از دعا و اعلام زمان تحویل سال، روی همدیگر را بوسیدیم. پدر از لای قرآن، اسکناس های تا نخورده را درآورد. به هر کدام مان یک

اسکناس ۱۰ هزار تومانی هدیه داد. نوبت به اصغر رسید. او هم از لابه لای قرآن کوچکی که در دست داشت به همه ۱۰ هزار تومان هدیه داد. همگی خوشحال بودیم. به رسم هر سال ابتدا باید منزل مادر بزرگ مادری مان می رفتیم که تنها سه کوچه با خانه مان فاصله داشت. بعد هم دایی ها و دیگر اقوام فامیل.

من و علی کفش هایی که بوی نویی و تازگی می داد پا کردیم. به همراه پدر و مادر و اصغر به سمت خانه مادر بزرگ ام البنین راه افتادیم. خدیجه خانم به همراه بچه های قد و نیم قدش مثل ما راهی منزل بزرگترهای فامیل بودند. جلو آمد و با مادرم رو بوسی کرد و سال نو را تبریک گفت. بعد هم رو کرد به اصغر گفت: «امسال دیگه وقتشه. باید برای اصغر آقا آستین بالا بزنی رقیه خانم».

اصغر نگاهی به من انداخت. می دانست که من دوست ندارم، او حالا حالا ازدواج کند. چون بیش از حد به اصغر وابسته بودم. فکر می کردم بعد از ازدواج کمتر برادرم را می بینم و او در کنارم نیست. اصغر رو کرد به خدیجه خانم و گفت: «ای بابا، شما چه فکرای می کنین! کو حالا تا ازدواج من».

- جَوون به این خوبی و بادبی. ماشاالله. هر دختری آرزوی داره همسر تو بشه. شکر خدا سربازی هم رفتی.

مادرم که همچون همیشه نگران چشم خوردن اصغر بود. زیر لب با هر تعریف خدیجه خانم می گفت: ماشاالله. الحمدالله.

به راهنمان ادامه دادیم. مادر بزرگ چشم انتظار دیدن ما بود. همه نوه هایش یک طرف، اصغر یک طرف دیگر. وقتی رسیدیم، اول از همه اصغر را در آغوش گرفت. منزل مادر بزرگ خیلی شلوغ بود. محمد، همت، مرحمت، علی، رحمت و احمد دایی ها بودند و خاله معصومه که مانند همیشه روز اول عید برای دید و بازدید آمده بودند. قرار شد برای

تعزیه آخر

روز دوم و سوم به دیدار اقوام پدری برویم. منزل آنها کمی دورتر ولی در همان چهارباغ بود.

دید و بازدیدهای عید گذشت. سیزدهمین روز عید فرا رسید. خانوادگی برای زیارت به امامزاده برهان الدین (ع) رفتیم. پدر به همراه اصغر و علی در طرف مردانه امامزاده مشغول زیارت بودند. زیارت نامه را خواندند. علی مانند اصغر قامت بست و دو رکعت نماز زیارت خواند. نمازشان که تمام شد، گوشی همراه اصغر به صدا درآمد.

- آقا! خبر خوش!

- سلام محمدامین. احوالت داداش خوبی چه خبر؟ سال نو مبارک.

- از خوشحالی سلام یادم رفت. اصغر جان! شرکت سوپا برای نگهبانی یک نیرو جوان می خواد. اگر موافق باشی معرفیت کنم.

- چرا که نه. من از خدایم هست. اتفاقا اومدم زیارت امامزاده برهان الدین (ع). دخیل بستم به خود امامزاده برای اینکه کارم درست بشه.

با شنیدن این خبر همه با خوشحالی از زیارت امامزاده برهان الدین (ع) به خانه برگشتیم. اصغر عصر همان روز یک جعبه شیرینی گرفت و آن را میان بچه های محله پخش کرد. دوست داشت شادی و خوشحالی اش را با دیگران قسمت کند. تعطیلات عید برایمان کش دار و کند گذشته بود. کسل و بی حوصله. حالا خبر پیدا کردن کار جدید برای اصغر باعث شده بود تمام آن روزها جبران شود. آن شب روی پشت بام در خنکای فروردین ماه خوابید. دست هایش را زیر سر گذاشته بود و به آسمان خیره شده بود. خوشحال بود.

روزها از پی هم گذشت. شغل جدید از دلواپسی های اصغر و خانواده کم کرده بود. اما مانند انسانی که گمشده ای داشته باشد، آرام و قرار نداشت. تمام تلاشش را می کرد تا من و علی را سر وجد بیاورد ولی دلتنگ و بی قرار بود. بیشترین نگرانی اش برای پدر بود. اینکه روز

به روز حال جسمی اش بدتر می شد و کمردرد و دردهای مفاصلش شدیدتر. سر هر کاری که می رفت، موقتی بود. توان کار کردن نداشت. به صورت روزمزد سر زمین های کشاورزی اطراف کار می کرد. بارها و بارها اصغر به او اطمینان خاطر داده بود که نگران درآمد و روزی خانه نباشد ولی پدر راضی نبود که سربار خانواده باشد. مدتی بود که یاکریمی روی دیوار حیاط خانه لانه کرده بود. سپیده زده بود که شروع به خواندن کرد. با سر و صدای آن پرنده همه بلند شدیم. علی کفری بود. پرنده خوابش را بهم زده بود، ولی اصغر بلند شد و ادای او را در آورد. می گفت: «موسی کو تقی، موسی کو تقی». علی از شنیدن لحن اصغر از خنده تا بناگوش سرخ شد. من و مادر هم مانند علی یک خنده مان گرفته بود.

چهار ماه از زمانی که در شرکت جدید مشغول شده بود گذشت. من به فکر کنکور و دانشگاه بودم. برای خودم و آینده خانواده کلی نقشه های قشنگ داشتم. مسافرت هایی که باید می رفتیم و هزاران آرزوی دیگر. خانه بزرگ، ماشین و دیگر چیزهایی که باید می خریدیم. ولی اصغر دنیای دیگری داشت. فکر و ذهنش رضای خدا بود و هر کاری که می کرد این نیت را در نظر می گرفت. ولی رفته رفته ما هم شبیه او شده بودیم، هر کاری که می کردیم می گفتیم برای رضای خدا. هرچی خدا بخواد.

نیمه مرداد بود که دهقانی از دوستان هم هیئتی اصغر در مسجد خبر استخدام سپاه را داد و گفت: «سپاه داره استخدام می کنه؟ تو هم فنی کار هستی، حتما استخدامت می کنند. البته شرایط کمی سخت هست ولی تو از پیش برمیای».

این جمله تا چند روز فکر و ذهنش را مشغول کرده بود. او کار نظامی را خیلی دوست داشت. علاقمند به فعالیت در سپاه بود. انتظاری خارج

تعزیه آخر

از حدّ تصور برای استخدام در سپاه در وجودش شکل گرفت. دوران سربازی اش را در سپاه گذرانده بود. راننده فرمانده سپاه شهرستان نظرآباد بود. رفتار و اخلاق فرمانده در ذهنش مانده بود. او را الگوی خودش کرده بود. مشکلات و برنامه های مختلف روز باعث نشده بود ورزش را کنار بگذارد. شب ها برای دویدن می رفت. خسته و خیس عرق بر می گشت. دائم تکرار می کرد که حالا وقت تلاش هست. وقت دویدن هست. باید برای هدفم تلاش کنم. وقتی ازش می پرسیدم داداش هدفت چیه؟ می گفت: «من آرزوی شهادت دارم فاطمه! سپاه برای من یک عرصه مقدس برای خدمت به مردم و خدا است».

اوقات بیکاری اش را در مسجد می گذراند. پیگیر تشییع پیکر شهید مدافع حرمی از نیروهای فاطمیون بود. در خانه کمتر پیدایش می شد. از مدّتی که سرکار جدید رفته بود، برای استخدام و گزینش در سپاه خدا می کرد. فکر و ذهنش شده بود استخدام در سپاه. اخبار حضور نیروهای تکفیری در سوریه و عراق، کشتار مظلومانه مسلمانان و مسیحیان منطقه خبرهای روزمره ای بود که شنیده می شد. یاد و خاطره شهید محسن حججی، شهید مهدی نوروزی، شهید کارگر برزی و دیگر شهدایی که اکثر آنها متولدین دهه شصت و هفتاد بودند اشتیاق حضور در منطقه را برایش دوچندان می کرد. معتقد بود که استخدام در سپاه و پوشیدن لباس سبز رنگ سپاه برای اصغر به معنی خدمت به مردم و خدا است. زیر لب تکرار می کرد: «آب حیوان تیره گون شد، خضر فرّخ پی کجاست؟، خون چکید از شاخ گل، باد بهاران را چه شد؟».

یکی از آزمایش ها برای گزینش در سپاه، آزمایش سل بود. ولی به طرز باورنکردنی جواب آزمایش مثبت شد. یکبار دیگر نیز آزمایش داد بازهم مثبت شد. روز و شب نداشت. کلافه و درمانده شده بود. با

خودش فکر می کرد که این روزهای کش دار هیچ وقت تمام نمی شود. سرگردان بود. راه می رفت و می گفت: « چون من آدم بدی هستم خدا نمی خواد استخدام سپاه بشم». گریه امانش را بریده بود. سر نماز هر مرتبه از خدا التماس می کرد کارش را درست کند. شب ها از این دنده به آن دنده می شد و خوابش نمی برد. گاهی هم مانند کودکی اش یک تکه نخ دست می گرفت و آن را میان انگشتانش تاب می داد. آنقدر این کار را می کرد تا خسته می شد. حتی اشتیاقی به تمرین کشتی با علی نداشت. مادر با دیدن این لحظه به من اشاره می کرد و می گفت: تنها شیطنت اصغر آقا همین تاب دادن نخ است. عادت دوران کودکی اش است. حتی اشتیاقی به تمرین کشتی با علی نداشت. سفره سفیدی با نقش گل های گندم خریده بودم. آن را وقت شام پهن کردم. اصغر که همیشه جزئیات را می دید و تعریف می کرد، بُهت زده گوشه ای کز کرده بود. چشمش راه گرفته بود. در اوهام و خیالات خودش غرق شده بود. چند مرتبه صدایش کردم. به زحمت شنید. آمد و کنار سفره نشست. مادر طاقت نیاورد. سر سفره از او پرسید: « اصغر جان وقتی آزمایش میدی مامان، وضو می گیری؟ آب می زنی به دستت؟ »

- بله خُب مامان جان. با آب وضو می گیرم. این چه سوالیه مامان!
- حالا خدا رو چه دیدی، این سری تیمم کن و برو آزمایش بده، ولی تا جوابش بیاد تیمم رو ادامه بده.

فردای آن روز برای سوّمین مرتبه جهت تست سل رفت. دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. دلشوره داشت. این مرتبه به حرف مادر تیمم کرد. ارتباطی میان وضو با آب و یا تیمم در جواب آزمایش نمی دید، ولی حرف مادر برایش حجت داشت. روز بعد برای گرفتن نتیجه آزمایش رفت. مسئول آزمایشگاه که در جریان ۲ بار مثبت شدن تست سل بود، نیم نگاه معناداری به اصغر انداخت. ته خودکارش را به روی میز زد و

تعزیه آخر

پرسید: « بگو بینم چکار کردی که این دفعه تستت منفی شد؟ ».

- نتیجه آزمایش سل منفی شد؟

- بله. خیالت راحت. نگفتی چکار کردی؟

- دعا و فکر مادرم.

- خدا برات نگهش داره. حالا از خوشحالی با این گلاب کاسکتی که دستت گرفتی یک وقت کله نکنی تو چاله ای!

- نه. خیالتون راحت. حواسم هست.

شلنگ انداز خودش را به خانه رساند. یک جعبه شیرینی خریده بود. اول به مادر تعارف کرد. پدر گوشه پذیرایی روی تشکی خوابیده بود. به سمت پدر رفت و شیرینی به او تعارف کرد. رویش را بوسید و بعد مابقی شیرینی جعبه را به دست علی داد و گفت: ببر توی کوچه بین بچه ها پخش کن. عادتش بود. آنقدر بچه ها را دوست داشت. نمی شد خودش شیرینی یا بستی بخورد ولی یاد بچه های محل نکند. صدای یا کریمی را که در کنج دیوار حیاط خانه لانه کرد بود می آمد. این بار هم ادایش را درآورد. « موسی کو تقی. موسی کو تقی ». همه خنده شان گرفت. خوشحال بودند. اصغر به آرزویش نزدیک می شد.

حالا دیگر مدارک پزشکی و تحقیقات محلی برای گزینش سپاه انجام شده بود. مدارک را مرتب کرد و در پوشه ای گذاشت. آن شب مداحی داشت. من مشغول نوشتن مداحی هایش روی کاغذ بودم. اصغر با شوخی گفت: « آجی! یه جوری بنویس که نرم اونجا صدا بزنم فاطمهههه چیبی نوشتی ». این را گفت و همگی زدیم زیر خنده. شب اول محرم حسینی بود. با خودش عهد بسته بود که برای محرم آن سال سنگ تمام بگذارد. با امام مسجد امام حسین (ع) برای مداحی ایام محرم هماهنگی لازم را انجام داده بود.

سوار موتورش شد. مدارک را با به قسمت بار موتور با یک کش محکم

بست. کلاه کاسکتش را سر کرد و به سمت کرج راه افتاد. زیر لب زمزمه می کرد و برای خودش هر چه شعر آیینی و مذهبی بلد بود، می خواند. نرسیده به کرج پشت چراغ قرمز، دست برد تا مطمئن شود که مدارک در جای خودش است. اما مدارک نبود. باورش نمی شد فکر کرد اشتباه می کند. بار دیگر نگاه کرد. مدارک گزینش سپاه نبود. نفسش به شماره افتاد. سرگردان و مضطرب شد. زیر لب یا زهرا(س)، یا زهرا(س) می گفت. شروع به صلوات فرستادن کرد. مسیری را که آمده بود برگشت. با دقت اطراف را نگاه کرد. خبری از مدارک نبود. در ذهن تمام مسیر را مرور کرد. با خودش فکر می کرد که کجا ممکنه مدارک از روی موتور افتاده باشد؟ گم شدن مدارک به معنی منتفی شدن استخدام در سپاه بود. فرصتی برای تهیه دوباره مدارک نداشت. دیر شده بود. نمی توانست دوباره تمامی مراحل گزینش و آزمایش و ... را از سر انجام دهد.

نرمه باد به صورتش می خورد. اشک هایش جاری بود. صورتش یخ زده بود. شلووار بادگیر و بارانی که برتن داشت نمی توانست از شدت لرزی که به وجودش نشسته بود کم کند. آدم ها را مبهم می دید. کلافه شده بود. چپ و راست پاهایش سست شده بود. بی اختیار به طرفی کشیده شد. به خودش که آمد روی نیمکتی در پارک نشسته بود. چند ساعتی گذشت. افکار مزاحم یکی پس از دیگری از ذهنش می گذشت. چرا؟ چرا باید این اتفاق می افتاد؟ فکر کرد شاید مدارک را در خانه جا گذاشته است. اصلاً شاید فراموش کرده بود که آن ها را بردارد. با همین خیال سوار موتور شد. سوییچ موتور را چربه خانه رسید. بدون اینکه با کسی حرف بزند، خانه را گشت. اتاق را زیر و رو کرد. خبری از مدارک نبود. صدای شیون و گریه اش بلند شد. من و علی مستأصل و نگران شدیم. عمه و شوهر عمه مهمانمان بودند. اصلاً متوجه حضور آن ها نشد. به سراغش رفتم.

تعزیه آخر

- داداش چی شده؟ چرا حرف نمی زنی؟ چرا گریه می کنی؟
- مدارک گزینش سپاه! مدارک نیست. بدبخت شدم فاطمه.
- اونا رو با خودت بردی. خودم دیدم بستی به موتور.
- می دونم. همراه خودم بُردم. ولی نرسیده به کرج متوجه شدم نیست.
معلوم نیست کجا از روی موتور افتاده پایین.
- خب این که چیزی نیست داداش! المثنی می گیری.
- نه نمیشه. سپاه گیر میده، میگه اگر مشکلی نداشتی چرا مدارکت گم شد؟ حتما یک گیر و گوری داشتی.

مادر از بی تابی اصغر حالش بد شد. به زحمت خودش را نگه داشته بود. یک لیوان آب آورد و آن را به دست اصغر داد.
- پسرم این لیوان آب را بگیر و بخور. بگذار کمی آرام بشی.
این را گفت و دور از چشم اصغر چادرش را سر کرد. کیسه نمکی که تازه گرفته بود را از گوشه آشپزخانه برداشت. شوهر عمه مان را، که نامش رضا عطایی بود را صدا کرد و گفت: « آقا رضا! مرا تا مسجد محل می رسانی؟ ». او بی حرف پیش گفت: چشم رقیه خانم. همین الان.

راه افتادند. داخل حیاط مسجد شد. بسته های نمک را از کیسه بیرون می آورد و میان نمازگزاران پخش می کرد. از تک تک مردم می خواست که برای پسرش دعا کنند. گوشه شبستان مسجد سجاده اش را پهن کرد. دو رکعت نماز حاجت خواند. موقع سجده از خدا التماس کرد که مدارک گزینش اصغر پیدا شود. اشک می ریخت و خدا را صدا می کرد.

نیم ساعتی گذشت. مادر به خانه برگشت. گریه اصغر بند نمی آمد. یک ریز اشک می ریخت و ناله می کرد. مادر جلو آمد. او را در آغوش گرفت. قامت بلند و شانه های کشیده اصغر، نحیفی جثه مادر را بیشتر

از همیشه نشان می داد. مادر با تمام جسم ضعیفش حالا شده بود شانه ای برای بی طاقتی و اشک های بی امان او.

- اصغر جان. مامان. برو هیئت پسر. نگذار هیئت بدون مداح بمونه. شب اول محرم هست. دوستان منتظرن. برو مداحیت رو انجام بده. دنیا که به آخر نرسیده. دوستان منتظرن. من امیدوارم. مطمئن ام وسط هیئت بهت زنگ می زنن که مدارک پیدا شده. مشخصات تو داخل مدارکت بوده عزیزم. نگران نباش مادر.

حرف های مادرم دلش را راضی کرد. لباس مشکی تمیزی پوشید. چشم هایش از شدت گریه پر از خون شده بود. دست خودش نبود، بی اختیار اشک می ریخت.

مسجد جامع شهر چهارباغ سیاه پوش عزاداری سید و سالار شهیدان کربلا شده بود. مردم از دور و نزدیک برای شرکت در مجلس عزا می آمدند. اشعار مداحی که با خط خوش نوشته بودم دست گرفت. یکی از بچه های هیئت از درست بودن میکروفن اطمینان پیدا کرد. با نام و یاد امام حسین (ع) شروع به خواندن روضه کرد. احسان، زین العابدین، محمدامین کنار صندلی اش روزی زمین نشسته بودند.

وسط های روضه بود. جوان ها و نوجوان های مسجد، بچه های هیئت در حال سینه زنی بودند. تلفن همراهش صدا کرد. آن را در حالت لرزش صدا گذاشته بود. یاد حرف مادرم افتاد. اینکه شاید وسط روضه، زنگ بزنند و بگن که مدارکت پیدا شده است. میکروفون را به محمدامین داد و خواست که شور سینه زنی مجلس را انجام دهد. از در پشتی به بیرون مسجد آمد. روی علامت پاسخ تلفن زد.

زن جوانی آن سوی تلفن گفت: سلام. جناب آقای الیاسی؟
- بله خودم هستم.

- ببخشید اسم کوچکتان را می فرمایید. برای این می پرسم که یکسری

تعزیه آخر

مدارک رو توی خرمدشت پیدا کردم، نگاه کردم دیدم مشخصاتی به نام آقای الیاسی هست، با شماره تماسی که در پرونده بود تماس گرفتم. اسم کوچکتان را بفرمایید تا آدرس بدم خدمتون.

- من اصغر الیاسی هستم خانم. خدا خیرتون بده. خدا عاقبتتون رو بخیر کنه. هرچی از خدا می خواهید خودش بهتون بده. من نذر کردم هر کس پیدا کنه مدارک رو ۲۰۰ هزار تومان بهش بدم. میام مدارک رو میگیرم این مبلغ رو هم تقدیم شما می کنم.

- نه آقا نه! من پولی نمی گیرم. فقط برایم دعا کنید کفایت می کنه. توی پرونده تون دیدم که مداح اهل بیت (ع) هستید. موقع مداحی من بنده کمترین رو هم دعا کن پسرم.

رقیه خانم سر سجاده بود که اصغر زنگ زد. با پیدا شدن خبر مدارک همه خانواده خوشحال شدند. فردای آن روز اصغر ۲۰۰ هزار تومان را به من داد و گفت: « بیا آجی. این پول رو من نذر پیدا کردن مدارک کرده بودم. اون خانم قبول نکرد. حالا تو هرطور که صلاح میدونی هزینه کن.»

پول را گرفتم. به بازار رفتم و پنج کیلو سبزی خوردن تازه و پنیر گرفتم. سبزی ها را تمیز پاک کردم و شستم. بعد با کمک علی و مادر لقمه نان و پنیر و سبزی درست کردم. آن ها را داخل نایلون گذاشتم. دبیرستان فرقانی درس می خواندم. سه طبقه بود که در هر طبقه پنج تا کلاس بود. به تمامی بچه های کلاس را لقمه نان و پنیر و سبزی دادم. همکلاسی هایم کلی از لقمه های نان، پنیر و سبزی تعریف و تمجید کردند. خوشحال بودم. حاجت روا شده بودم.

زمستان سال نود و پنج رسید. اصغر برای دوره آموزشی باید به همدان می رفت. همدان برای من و علی آن سر دنیا بود. موقع رفتن یک دل سیر بغلش کردیم. اشک می ریختیم و اصغر مثل همیشه قول داد که زود

برمی گردد. برای خانواده مان، اصغر همچون خضر فرّخ پی بود که هر از گاهی باید دوری او را به جان می خریدیم.

فصل هشتم: جانِ من، جانِ تو

نزدیک های ظهر روز بیستم شهریور سال نود و هفت بود. پایگاه بسیج ابوذر غفاری و مسجد جامع چهارباغ غلغله شده بود. رفت و آمدها زیاد بود. نیروهای مسجدی و بسیجی مرتب نزدیک در خانه خانواده الیاسی رفت و آمد می کردند. اکبر آقا برای گرفتن خبری از اصغر به لشکر رفته بود. بعد از اینکه سپاه استان جوابی نداده بود، فکر کرد که حتما لشکر پاسخی می دهد. کار و زندگی اش را رها کرد و به تهران رفت. این چند روزه از شهرداری چند مرتبه تماس گرفته بودند و تهدید کرده بودند که اگر سرکار نرود، عذرش را می خواهند. اما کاری به این حرف ها نداشت. باید خبری از پسرش می گرفت. سومین روزی بود که فاطمه خاطراتش را در آن دفتر شصت برگ می نوشت. بی تفاوت از تمام دلنگرانی هایی که می دانست در اطرافش در جریان است. این دو سه روز بی خبری یک طرف. حرف و حدیث های مردم یک طرف دیگر.

تعزیه آخر

اسفندماه سال نود و شش بود. چند ماه می شد، که کرایه اتوبوس مسیر خانه تا مدرسه را کنار می گذاشت و با پای پیاده تا مدرسه می رفت. دلش می خواست هرطور که شده آن سال برادرش را غافلگیر کند و هدیه مناسبی برای روز تولدش بدهد. پس اندازش به ۵۰ هزار تومان رسید. رفت بانک و درخواست یک کارت هدیه تولد داد. کلی ذوق داشت تا هرچه زودتر آن را به اصغر بدهد.

جریان وقایع سوریه و عراق تیتراژ یک رسانه ها بود. اصغر درگیر دوره های آموزشی و عملیات های مختلف شده بود. از طرفی هم فعالیت های نماز جمعه شهرملک آباد و چهارباغ و قرارگاه های مختلف مساجد در برنامه روزانه اش قرار داشت. خانواده کمتر از معمول او را می دیدند. اغلب اوقات با فاطمه پیامکی صحبت می کرد. گاهی قربان صدقه اش می رفت و گاهی نصیحت یا سفارش می کرد. برایش می نوشت: «اصغر جان، جان من، جان تو».

علی کلاس پنجم می رفت. اصغر بیشتر از زمان های دیگر صحبت از شهادت می کرد. هر مرتبه که به مأموریت می رفت دلهره و دلشوره به سراغ خانواده می آمد. فاطمه بیشتر وقت ها تسبیح به دست روی سجاده می نشست و از خدا برایش آرزوی سلامتی و دوری از بلاها می کرد.

وقایع سوریه از جمله مسائلی بود که با اصغر در مورد آن صحبت می کرد. می گفت: «ما باید خودمون رو ثابت کنیم. باید عشق خودمون رو به ائمه اطهار(ع) به حضرت زینب(س) نشون بدیم. ما که از عشق به امام حسین(ع) دم می زنیم و می گیم که اگر زمان عاشورا رو درک می کردیم، امام رو تنها نمی گذاشتیم، حالا باید بیاییم در صحنه. باید خودمون رو ثابت کنیم».

اصغر این ها را می گفت و فاطمه دلواپسی هایش شروع می شد. هر

شب خواب های پریشان می دید. یکی از روزها میان همین حرف هایش دوید و گفت: «داداش! دیگه نگو تو رو خدا. از این حرف ها دیگه زن. می دونم دوست داری شهید بشی. من هم برایت دعا می کنم. ولی نگو تو رو خدا. همه اش می بینم که تو توی تابوتی و من دارم باهات حرف می زنم». حرف های فاطمه را که می شنید و می خندید. بعد با خوشحالی می گفت: «خب آجی جان! جنگ همین دیگه. یا مجروح میشم یا شهید».

هجدهم اسفندماه آن سال مصادف با روز میلاد حضرت زهرا(س) شد. اصغر به خانه آمد. موتورش را گوشه خانه پارک کرد. نایلون های میوه را که با کش روی قسمت صندوق موتور بسته بود باز کرد و همراه خودش به داخل آورد. علی جلوتر از فاطمه دوید. نایلون میوه ها را از دستش گرفت. بعد صورت اصغر را بوسید.

- داداش! چرا این همه میوه گرفتی؟ خیلی زیاده. مگه مهمونی داریم.
- خبر نداری علی جون! تو لُذ حضرت زهراست. روز مادر. گفتم میوه توی خونه باشه. ببینم مامان اومده؟

- دم پای شما اومد. الان هم رفته خونه خدیجه خانم بهش سر بزنه. ناخوش احواله.

فاطمه جلو رفت. صورت اصغر را بوسید. دست های اصغر از شدت سرما روی موتور یخ زده بود. زمستان بود ولی برف نمی بارید. فقد سوز سرما بود که جان انسان را به لب می رساند. پدرش کنج خانه نشسته بود. اصغر به سراغش رفت. رویش را بوسید. دستش را بوسید. بعد هم رفت تا لباس هایش را عوض کند. چند دقیقه ای نگذشت که مادر هم رسید. با دیدن موتور، سراغ اصغر را گرفت. اصغر آمد و کنار آن ها نشست. دست انداخت روی دوش مادر و او را در آغوش گرفت. دست هایش را بوسید و قربان صدقه اش رفت.

تعزیه آخر

فاطمه به سمت آشپزخانه رفت. چند تا لیوان برداشت و آن ها را پُر از چای کرد. آب سماور نصفه نیمه بود. آن را هم پر کرد. سینی چای را برداشت و آن را اول از همه مقابل پدر گرفت. اصغر دست بُرد و یک لیوان چای برداشت و آن را مقابل مادر گذاشت. بعد هم خودش یک لیوان برداشت علی مشغول نوشتن تکالیفش بود اصغر حبّ قندی برداشت و قبل از آن که به دهان بگذارد به مادرش گفت: « خُب مامان خانم، فردا روز مادره. برات چکار کنم خوشحال بشی؟ چی دوست داری برات بگیرم؟ »

مادر کمی پایش را دراز کرد. لیوان چای را به دست گرفت و گفت: « اصغر آقا! امسال دیگه خودت رو به زحمت ننداز. هزینه نکن مادر. من راضی نیستم. حقوق پاسداریت را هم جمع کن. دیگه وقته ازدواجت هست. باید پس انداز کنی مادر! تازه تولد خودت هم هست باید برایت کیک تولد بگیریم. »

اصغر با شنیدن این حرف ها سر مادر را به آغوش گرفت و او را بوسید. - کیک تولد رو خودم می گیرم. فقط برای اینکه مجبور نباشیم اول بریم خونه ننه و بعد خونه مادر بزرگ، شما همه رو دعوت کن خونه مادر بزرگ. همه عمه، عمو، دایی و خاله ها رو. کیک تولید هم میخرم میارم اونجا. همه دور هم باشیم. تولد حضرت زهرا (س) است دوست دارم یادگاری برامون بمونه.

چون امکان برپایی مهمانی در خانه کوچک شصت متری شان نبود. مادر پیشنهاد اصغر را قبول کرد. صبح زود به منزل مادر بزرگ رفتند. خانه اش را آب و جارو کردند. گردگیری کردند. مادر هم عمه، عمو و ننه را برای روز تولد دعوت کرد.

نزدیک غروب بود. اصغر به همراه کیک بزرگی که روی آن نوشته شد بود روز زن مبارک به خانه مادر بزرگ آمد. برای شام رشته پلو درست

کرد. فاطمه کیک را داخل یخچال گذاشتم. بعد آن نشست تا مابقی سالادها را درست کند. اصغر کنار چارچوب در آشپزخانه ایستاده بود. فاطمه را صدا کرد و پرسید: «آبجی! برای من کادوی تولد خریدی؟» فاطمه با خوشحالی گفت: «آره. صبر کن الان میارم.» رفت از داخل کیف اش کارت هدیه تولد اصغر را آورد. - داداش برات کارت هدیه خریدم. ولی خب بهت نمیدم تا شب، توی مهمانی. میخوام غافلگیرت کنم. اصغر تا این حرف فاطمه را شنید، زد زیر خنده. آن وقت بود که فاطمه فهمید که برنامه غافلگیری اش بهم خورد. هوا تاریک شد. با آمدن فامیل سفره شام را پهن کردند. دو و سه مُدل ترشی خانگی سر سفره گذاشته بودند. سالاد هم بود. عطر رشته پلو فضای خانه را پُر کرده بود. همه آمده بودند. دورهمی خوبی بود. کسی فکرش را هم نمی کرد تولد اصغر اینطوری برگزار شود. این اندازه پرشور و خوب. همه خوشحال بودند. مادر بیشتر از همه خوشحال و شاد بود. چشمهایش از خوشحالی برق می زد. همه فامیل اصغر را دوست داشتند و به او احترام می گذاشتند. اخلاق خوب، ادب کلامش و قلب مهربانش او را بین همه محبوب کرده بود. شام را خوردند. نوبت به آوردن کیک تولد بود. فاطمه با کمک معصومه داخل استکان ها چای ریخت. معصومه دخترخاله شان بود که با فاطمه رابطه خوبی داشت. اصغر آمد و کیک را از داخل یخچال برداشت. علی شمع عدد دو و سه را روی کیک گذاشت. آن ها را روشن کرد. در حالی که کیک را به دست گرفته بود از آشپزخانه بیرون آمد. همه فامیل با هم و یکصدا شعر «تولد، تولد، تولد، تولدت مبارک» رو می خواندند. این تولد بیست و سه سالگی اصغر بود.

تعزیه آخر

با گوشی های همراه، چندتایی عکس از او انداختند. بعد هم چندتا عکس خانوادگی. در تمام عکس ها چهره اش خندان و شاد بود. کیک تولدش را برید. نوبت به کادوها رسید. اول از همه خودش پیش دستی کرد و یک ظرف شکلات خوری به مادر و مادر بزرگ ها داد. یک کارت هدیه هم به مادر جداگانه داد. نوبت به عمه ها و خاله ها رسید. روی آن ها را بوسید و مبلغی به عنوان هدیه به آن ها داد. مانند همیشه اصغر عادت داشت که به دیگران هدیه دهد. فاطمه کارت هدیه ای که برایش تهیه کرده بود را آورد و آن را با خوشحالی به او داد. صورتش را بوسید و تولدش را تبریک گفت. بعد به کمک دخترهای فامیل برای هر کس تکه ای کیک بریدند و آن را در پیش دستی ها چیدند.

اردیبهشت ماه سال نود و هفت بود که اصغر تصمیم گرفت یک ماشین بخرد. خیلی دلش می خواست همه خانواده را همراه خودش به گشت و گذار ببرد. خرید ماشین خواسته و آرزوی دوران کودکی شان بود. تا اینکه وام پانزده میلیون تومانی اش جور شد. پنج میلیون تومانی هم از یکی از دوستانش قرض کرد. با کمک دوستانش یک پژو پرشیا کارکرده به اندازه پولی که جور کرده بود خرید. با یک جعبه شیرینی به خانه آمد. مادر برایش اسپند دود کرد. پدر کلی قربان صدقه اش رفت. علی ذوق کرده بود. فاطمه برای اصغر خوشحال بود که دیگر مجبور نیست در گرما و سرما سوار موتور شود. اصغر شیشه های ماشین را دودی کرد. می گفت: «این برای آبجی ام هست. می خوام توی ماشین راحت باشه. می خوام باهم بریم پارک، شمال. بریم هر کجا که دوست داشته باشید بگردیم».

برق شادی در چشم های اصغر موج می زد. یکی دیگر از آرزوهای کودکی شان محقق شده بود. حالا دیگر دل توی دلشان نبود. بی معطلی به پیشنهاد اصغر حاضر شدند. فلاکس چای را پر کردند. کمی میوه و

خوراکی برداشتند. مادر هم چند تا بشقاب، لیوان و قاشق برداشت. علی یک زیرانداز آورد. همراه پدر برای اولین بار با ماشین اصغر به گردش رفتند. اصغر ضبط ماشین را روشن کرد. آهنگ ای شاخ تن برقضا، جان پدر برقضا را گذاشته بود. هم آهنگ با موسیقی همگی شروع به خواندن کردند.

چهارباغ برعکس نامش بوستان نداشت. درختان چنار قدیمی فضای منطقه را پوشانده اند ولی خبری از پارک و بوستان نبود شهردار چهارباغ بارها اعلام کرده بود که مردم حق دارند از مدیریت شهری در خصوص نبود پارک و بوستان گله مند باشند. بازهم شرایط چهارباغ بهتر بود درختان چنار بلند و زیبایی دارد ولی مهدی آباد و ملک آباد این را هم نداشت. پس از کلی گشتن برای پیدا کردن جای نشستن، محل مناسبی کنار چنارهای بلند پیدا کردند. علی زیرانداز را پهن کرد. فاطمه با کمک مادر بساط عصرانه را آماده کرد. پدر به همراه اصغر در حالی که فلاکس چای و سبد میوه ها را می آوردند، آمدند و روی زیرانداز نشستند.

پدر به درخت چناری که پشت سرش بود تکیه داد. مادر به اطراف نگاه می کرد. هوای خوب اردیبهشت روح شان را تازه کرده بود. گاهی نفس های عمیق می کشیدند و گاهی چشم هایشان به آسمان آبی و زیبا خیره می شد. پدر از فرصت استفاده کرد و با دلسوزی پدرانه نکات مهم رانندگی را برای اصغر می گفت.

فاطمه و علی تخمه و میوه ها را از داخل سبد بیرون آورده بودند و برای هر کدام از اعضای خانواده داخل ظرف های کوچک ریختند. مادر استکان های چای را آماده کرد. فاطمه تلفن همراهش را برداشت و یکی از آهنگ های محمد اصفهانی را گذاشت. بعد از خوردن یک عصرانه دورهمی، شروع به توپ بازی کردند. پدر و مادر کنار یکدیگر

تعزیه آخر

به درخت چنار تکیه داده بودند و علی و اصغر به همراه فاطمه با توپ پلاستیکی که همراه خودشان آورده بودند وسطی بازی می کردند. یک ساعتی که گذشت، پیامک های پشت سر هم دوستان اصغر باعث شد که پیش از تاریک شدن هوا به خانه برگردند. وسایل عصرانه را جمع کردند. اصغر گوشی همراهش را گرفت و گفت بیابین همه با هم سلفی بندازیم. علی خیلی دوست داشت بیشتر بماند. کمی هم غر زد. اما مادر خیلی زود آرامش کرد که دوباره می آییم. با وعده مادر آرام شد و به سمت خانه راه افتادند.

فصل نهم: همدلان عاشق و همراهان یکدل

کمال امامی متین فکر می کرد که تا آن روز اصلی ترین رفیق گرمابه و گلستان اصغر الیاسی است. ولی وقتی در آن اتاق در بسته، گیر کرد فهمید، که او تنها یکی از دوستان صمیمی اصغر است. بی قراری و دلنگرانی های نیروها را از پشت بیسیم فهمیده بود. حالا او مانده بود و اشک و نگرانی. نمی توانست لب به غذا بزند. چمدان لباس های اصغر گوشه اتاق بود. زیتون هایی را که سفارش داده بود برایش کنار گذاشته بود. با خودش فکر می کرد، حالا چطور این ها را به خانواده اش تحویل دهد. همه این دلنگرانی ها از هجدهم شهریور سال نود و هفت آغاز شده بود. نزدیک ظهر بود. خبرهای ضد و نقیص بین نیروهای اعزامی دهان به دهان می چرخید. نشست و لحظه به لحظه ی دیدارش با اصغر را مرور کرد. حرف ها، اتفاقات و خاطرات از زمانی که هنوز

تعزیه آخر

اصغر وارد زندگی اش نشده بود. از روزهایی که برای خیلی از دوستان دیگرش پُر از خاطره بود و گاهی برای او تعریف می کردند. خودش را داخل حرم امام حسین (ع) رو به روی ضریح شش گوشه، کنار پنجره شهداء هفتاد و دو تن تجسم کرد. کاری که اصغر به او یاد داده بود. پرچم های سیاه دور تا دور ضریح مطهر را برافراشته بودند. صدای عزاداری و ذکر یا حسین (ع) از بیرون و داخل صحن ها می آمد. دوش به دوش رفیقش، دور تا دور ضریح را زیارت کرد. پس از آن کنار هم زیر قبه امام حسین (ع) برای نماز قامت بستند و او مانند همیشه به اصغر اقتدا کرد. پس از نماز، اصغر برایش روضه خواند و او اشک ریخت. یاد این گفته اش افتاد، که می گفت: «کمال اشک معجزه می کنه! هر وقت دلت تنگ شد به زیارت عاشورا پناه ببر و برای شهادت امام حسین (ع) و یاران شهیدش اشک بریز». چند دقیقه ای از پرواز مرغ خیالش نگذشته بود، که در اتاق را زدند. کلید در زبانه در چرخید. یکی از فرماندهان داخل شد. به سمت کمال آمد. او را در آغوش کشید. چشمهایش از فرط گریه باز نمی شد. با خودش فکر کرد، چرا این روز به پایان نمی رسد. اصلاً اول بار کجا بود که اصغر را دیده بود و او را رفیق خوانده بود. یادش آمد.

کنار دیوار چندتا ویتترین یک شکل و منظم چیده شده بود. در هر طبقه آن عکس هایی از شهدای مدافع حرم گذاشته بودند. میان راه پله ها هم چند بوم نقاشی شده از شهداء دیده می شد. کمال برای مراحل گزینش به سپاه امام حسن مجتبی (ع) استان البرز آمده بود. پنجم دی ماه سال نود و پنج بود. موعد دوره آموزش پاسداری رسیده بود. کمال امامی متین روی نیمکت انتظار نشسته بود که اصغر الیاسی آمد. سپس محمد ناصری و جواد محمدی. برگه اعزام به دوره آموزشی پس از مصاحبه نهایی به نیروها داده می شد.

کمال نیم نگاهی به اصغر کرد و گفت: «چهره ات خیلی آشناست».

- اتفاقاً منم می خواستم همین رو بهت بگم. چهره شما هم خیلی آشناست. سربازیت کجا بود؟

- سپاه استان.

- من ناحیه نظرآباد بودم. ولی فکر می کنم توی همین رفت و آمدها تو رو دیدم.

- یک ماه پیش بود که دیدمت. بله همون موقع بود. یه بارونی و یه شلوار بادگیر پوشیده بودی. دنبال کارهای گزینش و آزمایش بودی. همونجا دیدمت. یه کلاه کاسکت هم دستت بود.

یک ساعتی گذشت. مسئول اعزام دوره یک به یک اسامی را صدا کرد. اول کمال و بعد اصغر برای گرفتن برگه اعزام به داخل اتاق رفتند. مصاحبه آسان تر از آن چیزی بود که فکر می کردند. برگه اعزام به دوره آموزشی را گرفتند. مسئول اعزام از نیروهای گزینش شده خواست تا فردا اوّل وقت در اردوگاه نظامی آموزشی همدان باشند.

کمال، محمد، اصغر و جواد دور هم جمع شدند. کمال مسئولیت تهیه بلیط سفر رو برعهده گرفت و به نیروهای دیگر شماره کارت داد تا هر کدام مبلغ بلیط را به حساب او واریز کنند. تعارفی در کار نبود. هر کدام مسئول پرداخت هزینه های خودش بود. با پیشنهاد جواد تصمیم گرفتند که شبانه راه بیافتند تا صبح به موقع به اردوگاه آموزشی سپاه در همدان برسند. کمال با ترمینال تماس گرفت و اولین حرکت اتوبوس را رزرو کرد. ساعت هفت غروب ترمینال شهید کلانتری قرار گذاشتند.

اصغر چمدان لباس هایش را بست. کتاب خاک های نرم کوشک را هم روی آن ها گذاشت. زمستان سایه سنگین خودش را روی طبیعت انداخته بود. ساعت پنج بعد از ظهر هوا رو به تاریکی می رفت که علی از باشگاه کشتی به خانه برگشت. اصغر تمام سفارش های لازم

تعزیه آخر

را به او کرد و گفت که مراقب پدر، مادر و فاطمه باشد. چون بعد او مرد خانه علی است. اکبر آقا گوشه اتاق روی تُشکی دراز کشیده بود. درد استخوان آمانش را بریده بود. مانند همیشه اصغر تمام پاها و دست های پدرش را با روغن های گیاهی و طبّی ماساژ داد. بعد کُلّی قربان صدقه اش رفت. دست هایش را بوسید و از او خواست هر زمان که به وجودش نیاز بود تنها یک اشاره کند و او هر کجا که باشد به خدمت پدر می رسد. اما اکبر آقا، دلش در گرو اصغر بود. حاضر نبود به خاطر خودش مانع فعالیت های اجتماعی اصغر شود. برای همین تا آنجا که می توانست سعی می کرد نشان دهد که حالش خوب و اوضاع رو به راه است. موقع بدرقه کردن اصغر، همه خانواده تا دم در آمدند. اکبر آقا هم به زحمت خودش را به در کوچه رساند تا خیال پسرش را از سلامتی اش راحت کند.

غروب شده بود. اصغر سوار ماشین های بین راهی شد. دو ساعتی از چهارباغ تا ترمینال کلانتری کرج زمان برد. ولی سر موعد مقرر به ترمینال رسید. کمال و بچه های دیگر هم آمدند. کمال بلیط ها را به کمک راننده داد و داخل اتوبوس شدند. اصغر در کنار کمال روی صندلی نشست و بچه های دیگر کنار هم نشستند. اتوبوس به راه افتاد.

- ببینم تو گشتی کار هستی؟!

کمال این سوال را از اصغر پرسید و همزمان ظرف تنقلاتی که مادر برایش گذاشته بود به او تعارف کرد.

- بله. چندسالی هست که گشتی فرنگی کار می کنم.

- از اندامت مشخصه ورزشکار هستی. حتماً خیلی راحت توی گزینش سپاه قبول شدی.

اصغر خندید و گفت: « نه بابا! اگر بدونی که چه اتفاق ها و بلایی که سرم نیامد. جواب آزمایش سل ام تا چندبار مثبت شد. مدارکم گم شد

و ... اگر خواست خدا نبود الان اینجا نبودم.
اگر بدونی برای اومدن به سپاه چه سختی هایی که نکشیدم. البته من از اول دوست داشتم که وارد نظام شوم. مثل خیلی از پسرها که بازی دزد و پلیس می کنند آرزو داشتم که پلیس شوم. سعی ام رو هم کردم که برم ناجا. ولی نشد. جوشکاری رو مجبوری خوندم. برای همین وقتی خبر گزینش سپاه رو شنیدم، دیگه دل توی دلم نبود. باید برای این میل درونی خودم به هر دری میزدم. این شد که حالا اینجا».

- بینم اصغر، گفتی اصالتاً، همدانی هستی؟
- بله توپسرکان. ولی تا به حال همدان نیامدم. این اولین باره.
- خب خیالت راحت. اقوام من همدانی هستند و من زیاد به این شهر رفت و آمد دارم. هر کاری داشتی خودم درست در خدمتتم.
ساعت از نیمه شب گذشته بود، که به اردوگاه آموزشی سپاه واقع در همدان رسیدند. اصغر یکی از ساک های کمال را نگه داشته بود. چون ساک دیگر کمال خیلی سنگین بود. خودش می گفت مادرش کلی خشکبار و تنقلات مثل کشمش، بادام زمینی و چیزهای دیگر گذاشته است. خودشان را به نگهبانی ورودی اردوگاه معرفی کردند. بعد از گذشت یک ربع ساعت، مجوز ورود گرفتند. به همراه یک سرباز که هم سن و سال خودشان بود به آسایشگاه شماره سه راهنمایی شدند. هر کدام وسایلشان را داخل کمد ها گذاشتند. لباس هایشان را کردند و بعد روی تخت های فلزی دراز کشیدند. تنها اصغر بود که با همان لباس ها روی تخت افتاد. خسته بودند، اما از هیجان اولین روز آموزشی خوابشان نمی برد. یک ریز تا اذان صبح باهم حرف زدند. موعد صبحگاه بود. ارشد خوابگاه بیدار باش داد. بعد به سراغ نیروهای آموزشی جدید آمد و از آن ها خواست که برای صبحگاه حاضر شوند. نیروهای جدید آموزشی به خط شدند. یکی یکی اسامی خوانده شد.

تعزیه آخر

فرمانده در مقابل هر نامی که خوانده می شد و پاسخ حاضر شنیده می شد یک علامت تیک می گذاشت.

تقسیم بندی نیروهای آموزشی با نظارت چند تن از پاسداران درجه دار انجام شد. کمال امامی متین به عنوان ارشد گروه مشخص شد. چون همدانی بود و روستاهای اطراف و مناطق مختلف شهری را می شناخت و هم به دلیل اینکه در اسرع زمانی می توانست هماهنگی های لازم برای گروه را انجام دهد. گروهان پیش از ظهر برای استراحت به آسایشگاه رفتند. کمال به عنوان ارشد گروهان به دفتر آموزشی اردوگاه خوانده شد. ریز به ریز مسئولیت هایش اعم از انضباط نیروها در صف، حاضر شدن به موقع برای برنامه صبحگاهی و زمان بندی های آموزشی به او اعلام شد.

شب ها، سوز سرمای هوا بیشتر می شد. نماز جماعت را در حسینیه اردوگاه خواندند. در صف های به هم فشرده نماز جماعت، گردان ها کنار هم قرار می گرفتند. چهره های جوان و آماده آموزش موجی از شادی و نشاط را در اردوگاه ایجاد کرده بود. ازدحام جمعیت در حسینیه بود. پیش نماز که یک روحانی بود بین دو نماز یکی دو مسئله گفت. پس از آن دعای توسل خوانده شد. پایان دعا چراغ ها را خاموش کردند و چند دقیقه ای هم روضه خواندند. پس از مراسم چهار نفری که همراه هم از کرج آمده بودند دور هم جمع شدند. میان جنب و جوش نیروهای آموزشی اصغر بیش از همه شیطنت و شوخی می کرد.

اصغر طی این چندروزه در دل نیروها به خوبی جا کرده بود. نیروهای گردان او را با دست نشان می دادند. خیلی ها او را در همان یکی دو روز به اسم کوچک می شناختند. چند روز از زمان مسئولیت کمال نگذشته بود. احساس می کرد دائم زیر ذره بین است. نیروها هم خیلی از او حساب نمی بردند. تصمیم گرفت با زهره وند یکی از فرماندهان

مسئول در این خصوص صحبت کند. از طرف دیگر در این یکی دو روز گذشته از نزدیک رفتار و شخصیت اصغر را زیر نظر داشت. متوجه روابط قوی و پر از محبت اصغر با دیگر نیروها شده بود. خصوصیات اخلاقی که داشت باعث جذب او در دل ها و حرف شنوی شان شده بود. صبح پنجمین روز آموزشی بعد از برنامه صبحگاه به دفتر زهره وند رفت و گفت: «یک درخواستی از محضرتون داشتم. واقعیت اینه که به عنوان ارشد گروه در این دو روز خیلی اذیت شدم. آقا! اصلاً کار من نیست. اگر اجازه بدید به عنوان منشی مسئولیت داشته باشم». زهره وند از پشت میز بلند شد و جلو آمد.

- باشه عیبی نداره، ولی کی رو می تونی پیشنهاد بدی به عنوان ارشد؟
- اصغر الیاسی. هم قد و هیکل داره و هم اینکه نیروی با سر زبونی هست. خجالتی نیست. از پس این کار برمیاد. تازه ورزشکار هست و همه بچه ها دوستش دارند.

- خودش هم موافقه؟

- نمی دونم. باهاش درمییون نداشتم. اول خواستم با شما مشورت کنم بعد به اون بگم. این چند روزه که از نزدیک کنارش بودم به این نتیجه رسیدم. فکر می کنم خیلی مسئولیت پذیره.

- بسیار خوب. برو باهاش صحبت کن. ببین نظر خودش چی هست. توی دوره معمولاً هر گردانی چندین بار ارشدش عوض میشه. ببینم گردان شما می خواد چندبار ارشد عوض کنه.

وارد خوابگاه شد. نیروها لباس هاشون رو کنده بودند و هر کدام روی تخت دراز کشیده بودند و مشغول کاری بودند. یکی کتاب می خواند و دیگری با تلفن همراهش حرف می زد. یکی دیگر هم مشغول دوختن پارگی لباس فرمش بود. اصغر کتاب خاک های نرم کوشک را دست گرفته بود و می خواند. غرق خواندن کتاب بود. هر از گاه اشک از

تعزیه آخر

گوشه چشمانش جاری می شد. کمال جلو رفت و روی شانه اصغر زد.
- داداش میای ارشد وایستی؟
- «مگه خودت نیستی کمال جان؟»
- من از پشش برنميام. کار خودته. می دونم. اگر قبول کنی باری از دوش من برداشتی.
- حرفی نیست. از مسئولیت خوش ام میاد. کلاً از کارهای سخت خوش ام میاد.
کمال خیالش راحت شد. زیر لب گفت: «چه باری از دوشم برداشتی». این را گفت و رفت روی تخت خودش دراز کشید. صبح روز بعد، کمال مانند دیگر نیروهای آموزشی در خواب ناز بود که اصغر روی شانه اش زد و گفت: «پاشو داداش پاشو نماز صبح هست». بعد به سراغ تک تک نیروها رفت. دست روی شانه هر کدام می گذاشت و برای نماز صبح بیدارشان می کرد. نیروها با چشم های بسته و خواب آلود بلند می شدند و به زحمت لباس هایشان را می پوشیدند. بعضی از نیروها هم جلوتر برای نماز شب به شبستان حسینه رفته بودند؛ خاصیت دوره اینطور بود. همه جور افراد در آن دیده می شد. عده ای تنها نمازهای روزانه شان را می خواندند و بعضی دیگر حتی نماز شب شان قضا نمی شد. خصوصیات متفاوت خلقی و شخصیتی نیروها به تدریج معلوم می شود. بعضی ها آرام و خونسرد بودند و بعضی دیگر به شدت تندخو و تندمزاج. همین ها ارشد بودن را سخت می کرد. هر کسی ویژگی های خاص خودش را داشت و اصغر انگار که به تمام خصوصیات نیروها وارد باشد با آنها رفتار می کرد.
مهتاب آسمان اردوگاه را روشن کرده بود. اصغر جلوتر از نیروهای دیگر آموزشی داخل صحن حسینه شد. میکروفون را به دست گرفت و اذان گفت. صوت خوش اذان بچه ها رو سر حال آورد. نماز صبح را

خواندند. جمعیت به سمت خوابگاه راه افتاد. پس از نماز صبح زمان ورزش صبحگاهی بود. نیروها باید سر ساعت ۶ صبح برای ورزش آماده می شدند. گردانی که اصغر ارشد آن بود خیلی زود در صفوف منظم گردهم آمدند. گردان های دیگر پس از آنها به برنامه اضافه شدند. صدای اصغر بلندتر از دیگر نیروها بود. اما بازهم با خودش فکر می کرد که نیاز به وسیله ای مثل سوت دارد. برای همین در به در دنبال یک سوت بود.

طول دوره مسئولیتش عصبانی نمی شد. سر کسی تشر یا داد نمی زد. گاهی صدای اعتراض بعضی نیروها را می شنید ولی هیچ عکس العملی نشان نمی داد. به هیچ عنوان داد و بیداد یا بد دهنی نمی کرد. از طرفی هم به شدت زیاد شوخی می کرد. همه کارهایش با شوخی بود. این قدری که فرق بین شوخی و جدی مرزی بین این دو تا نبود. نیروهای آموزشی گاهی احساس می کردند، کار جدی انجام می دهد ولی شوخی بود. برای همین باید می گفت که این کارم جدی است و اصلا شوخی ندارم، یعنی قبل تر باید اعلام می کرد. آن قدر که شوخی می کرد زودتر از دیگر دوستانش با دیگر نیروها اخت شده بود. این خصوصیات او به عنوان ارشد، به چشم نیروهای دیگر گردان ها آمده بود. همین ها باعث شده بود که تعریف و تمجید اصغر خیلی زود در تمام اردوگاه پیچد. سازماندهی نیروها به پایان رسید. از بلندگو اردوگاه اعلام شد که ارشدها برای تحویل لباس سپاه به دفترداری بروند. دل توی دل نیروها نبود. اصغر برای تحویل و شمارش لباس ها رفت. پس از آن نیروهای گردان یک به یک برای گرفتن اونیفرم مخصوص سپاه رفتند. ساعتی نگذشت. نیروها لباس های سبز سپاه را دست گرفتند و به آسایشگاه آوردند. بعضی ها گریه شان گرفته بود. با پیشنهاد اصغر همه وضو گرفتند. کمال شروع به خواندن زیارت عاشورا کرد. سلام های

تعزیه آخر

زیارت عاشورا ذکر لب هر یک از بچه ها شد. اشک می ریختند. دل ها به سمت به کربلا و حرم شش گوشه امام حسین (ع) کشیده شد. یاد شهدای مدافع حرم کردند و در پایان زیارت عاشورا همه به سجده رفتند. حال و هوای آسایشگاه دیدنی شده بود. با تمام شدن دعا، هر کدام از نیروها با سلام و صلوات اونیفرم های سبز سپاه را از کاور در آوردند و پوشیدند. سپس موهای سرشان را هم شانه ای زدند و بعد یک به یک جلوی آینه رفتند. هر کدام ذوق داشتند تا ببینند که در این لباس چه شکلی شده اند.

هر روز که می گذشت محبت و رفاقت میان نیروها بیشتر از روز قبل می شد. به یکدیگر دلبسته شده بودند. هر کس از هر فرصتی برای خدمت به دیگری استفاده می کرد. از جفت کردن کفش ها گرفته تا شستن سرویس های بهداشتی. هر کاری که هر کس از دستش بر می آمد با دل و جان انجام می داد. هفته های اول برپایی صبحگاه نظامی بود. ارشد گردان باید اعلام می کرد از جلو نظام و نیروها می گفتند: «الله». آن روز اصغر این رسم را برداشت. گفت: «بچه ها بیاید متفاوت باشیم از بقیه». یکی از نیروها جلو آمد و گفت: منظورت اینه که چه کاری کنیم؟

- من به جای از جلو نظام میگم اصغر کیه؟ شما به جای الله بگید ارشد. بعد هم گفتم ارشد کیه. بگید اصغر.

همه نیروها این را تمرین کردند. جمعیت هشتاد نفری گردان داخل صفوف منظم ایستادند. پیش از آمدن فرمانده ها تمرین های به چپ چپ به راست راست و عقب گرد را انجام دادند. آن روز یک روز برفی بود. گردانی که اصغر الیاسی ارشد آن بود زودتر از دیگر گردان ها پیش قدم برنامه صبحگاهی بود. بعد از کلی تلاش و گشتن کسوها و این طرف و آن طرف بالاخره اصغر یک سوت قرمز رنگ تهیه کرد. هر روز

صبح با آن سوت نیروها را برای نماز صبح و دیگر برنامه ها خبردار می کرد. یکی از نیروها جانش به لبش آمده بود و با ناله و التماس گفت: « بذار بابا یکی دو تا از گروهان ها بیان، بعد ما بیایم. اول از همه همیشه ما میایم صف می بندیم». ارشد گردان هم حرفش این بود که نه! بذارین ما اولین نفر باشیم، بذارین ببینن ما خوب کار می کنیم.

نیروهای گردانی که اصغر الیاسی ارشد آن بود در زمستان سرد هوای همدان به بیرون آسایشگاه آمدند. برف روی زمین نشسته بود. هنوز هیچ کدام از نیروهای گردان های دیگر نیامده بودند. نیروها زیر لب اعتراض می کردند. اما خواسته و ناخواسته از اصغر حساب می بردند و زوی حرفش حرف نمی زدند. گردان یک دور کامل دور زمین چند هزار متری اردوگاه زد. سپس به خط شدند. ارشد مقابل گردان ایستاد و گفت: «اصغر کیه؟». نیروهای گردان همه با هم گفتند: «ارشد». ارشد سوال دوم را پرسید: «ارشد کیه؟» نیروها همه با هم گفتند: «اصغر». کوه های بلند اطراف اردوگاه آموزشی همدان را احاطه کرده بودند. محیط خیلی بزرگی بود. دور تا دور درختکاری شده بود. سکویی در ضلع شمالی اردوگاه قرار داشت، که فرماندهان از روی آن نیروها را نگاه می کردند. صبحگاه انعکاس صدای گردان هشتاد نفری به دل کوه می خورد و برمی گشت. نیروها صدای خودشان را می شنیدند که در امواج برخورد به کوه شنیده می شد. آنقدر برایشان لذت بخش بود که شدت سرما را فراموش کرده بودند. سوز سرمای منطقه کوهستانی دیگر اذیتشان نمی کرد. این شوخی و شیطنت های دوره آموزشی به کل حواسشان را از فرمانده پادگان که این صحنه را می دید، پرت کرده بود. سرهنگ رضایی خواه از فرماندهان جا افتاده اردوگاه بود. با اخمی که در صورتش خشکیده بود، جلو آمد.

- این مسخره بازی ها چیه؟! اینجا یک مکان نظامی هست. جای این

تعزیه آخر

مسخره بازی ها نیست.

صدا از کسی در نمی آمد. صورت متین و موقری داشت. آرامش در لحن کلامش جاری بود. ولی کسی جرأت نمی کرد چیزی بگوید. این بار با صدای بلند گفت: « اصغر کیه؟ » نیروها همه یک صدا با هم یا صدای بلند گفتند: « ارشد ». یک گردان با هم خندیدند. فرمانده این مرتبه با لحنی تحکم آمیز پرسید: « ارشد کیه؟ ». نیروهای گردان یک صدا گفتند: « اصغر ». اصغر الیاسی که خودش به شدت خنده اش گرفته بود و نمی توانست جلوی خندیدنش را بگیرد، از گوشه صف بیرون آمد و گفت: « جناب فرمانده، اصغر منم ».

- پس اصغر تویی؟

- بله. منم. جسارتاً فقط می خواستم یه شور و حالی بین نیروها باشه. نمی خواستم بی ادبی کرده باشم.

چهره معصوم و متواضع اصغر در همان نگاه اول فرمانده را مجذوب خودش کرد. شوخی و مزاحی که بین آن ها بود روحیه نیروها را بالا برد. دیگر نتوانست چیزی بگوید.

- بسیار حُب! این بار گذشت. ولی از این به بعد این کار و این شوخی رو نکنید. قانون نظام و یک سری واژه ها رو همیشه و نباید عوض کرد. ارشد گردان قول داد که دیگر تکرار نشود. گردان های دیگر هم به صبحگاه آمدند. تمرین های آمادگی جسمی و نظامی ادامه کرد.

روزها یکی پس از دیگری می گذشت. سرهنگ رضایی خواه همان روز با برخورد خوب و مهربانش در دل بچه ها جا باز کرد. یک روز مقابل حسینیه اردوگاه ایستاده بود. با نیروها خوش و بش می کرد. اصغر با دیدن فرمانده جلو آمد و گفت: « حاج آقا چقدر شما خوشگلین. چقدر نور بالا میزنین. حاجی دست بکش سر صورت ما. دست راستت روی سر ما ». فرمانده همانطور آرام نگاه می کرد و اصغر

ادامه می داد: « حاجی نیافتی زمین، شهید شی.»

- خیلی پررویی تو اصغر!

- فدات شم حاجی.

- این پُر رویی برای بچه های کرجه. نمی خوره از استان های دیگه باشی!

- کرجی ام.

شخصیت اصغر الیاسی به دل رضایی خواه نشسته بود. شوخی هایی که می کرد، خستگی نیروها و فرماندهان را به در کرده بود. برای همین کمتر به نیروها سخت می گرفت. بعد از گپ و گفت با نیروهای دیگر گردان با خنده و خوشحالی و رو بوسی خدا حافظی کرد و رفت. اواسط دوره آموزشی بود. اصغر به شدت سرما خورده بود. حالش خوش نبود. توان و رمقی نداشت. همراه با کمال به بهداری اردوگاه رفتند. دکتر چندتا قرص سرماخوردگی و آنتی بیوتیک نوشت و دستور داد که مرخصی استعلاجی داشته باشد و تا می تواند استراحت کند. نزدیک نماز ظهر نیروهای گردان جمع شدند. اصغر جلو آمد و گفت: « بچه ها حال جسمی ام خوب نیست. خیلی سخته. باید یک نفر دیگه رو به عنوان ارشد انتخاب کنید». نیروهای گردان صدایشان به اعتراض درآمد و گفتند که حاضر نیستند جز اصغر الیاسی کس دیگری ارشد باشد. همدل عاشق بودند و همراه یکدل. همه به او قول دادند که تا خوب شدن او خودشان برنامه ها را سر موعد انجام بدهند.